ادامه از صفحه ۳

قلب

یه استرس از نوع «چه کنم» طوری داره با سلول های قلبم و مغزم چهارخونه بازی می کنه... مدتی بود نداشتمش... الان دوباره میاد می شینه رو زانوهام، دستاشو دور گردنم می پیچه، نمی دونم چه کرمی می ریزه اون وسط که صدای جر و بحث ماهیچه های قلبم یه جوری میره بالا که به گوش همسایه ها می رسه... شاکی میشن، بدو بدو می رسونن خودشونو، یه سری ها یمیـن، اون سری ها یسار... آشوب که بالا می گیره... نَفَس جان شروع می کنه به شمارش، اگه آروم شدن، آدمیزاد شدن... دیست بر می داره یا نه تا سیاه و کبود نکنه کُلهم اَجمَعین منو، دست از شمارش بر نمیداره.

همین چند وقت پیش، طبیب داد، سوزوندن سر زبونشون رو، درس عبرت نشده ظاهرا... این یمین و یسار ما باید یاد بگیرن جنسشون جور شه با هم... نمیشه تا دری به تخته می خوره برداری بسوزونی درز و شکافشون رو که... جای سالم نمی مونه... باید یه جا بذاری تو موقع خوشی روت بشه تو روش نیگا کنی... اینو بابام می گفت... انتهای منظورش این بود که ای آقا حُرمت اتفاق خوبیه، نگه داریم اما در عین این که هوای جناب حُرمت رو داری، جایی اگر دیدی کسی اهمیت نمیده باورش کن.

بزرگ ترین لطفی که به خودت می کنی باور کردن و دیدن بدیهیات پیرامونت از نگاه منطق با یه بوس کوچولو از احساسه. اگه بی حرمتی می کنه، باورش کن، بی مهری اگه کرده، فرقی نمی کنه کی، مادرت حتی، کاوش چون و چراش کار تو نیست ولی باور کردنش وظیفه تو هست.

واسه من این جوریه که صلح حاکم زمانی به هم می خوره که درجه آستیگمات باورهام بالا میره. شرح وصفش در این مقال نگنجد... همین بس که تا آتش بس بعدی سرزمین وجودم سوریه میشه و باورهای کج و کورم داعش و بشار اسد.وقتی با دو تا سیلی شروع به خودزنی می کنم و سلطان و وزیر شطرنج مغزم رو سر جاش می ذارم... آروم آروم پرچم سفید «پارلی» یا همون آتش بس بالا میره.

از ظواهر امر مشخص است که این اتفاقات از ملزومات رشد و نمو می باشد البته به همراه پایه زیرین هرم خدابیامرز فقید جناب آقای «مازلو».

لبخند کودکی

با آهنگ های دهه هشتاد و نود میلادی از نوع فرنگیشون همون قدر خاطره دارم که با «ببار ای بارون ببار» شجریان. این سنی که میشی میفهمی بزرگ شدن ۱۰ -۲۰ تا نوه با هم تو خونه یک جورایی اجدادی از اون هدیه های الهی ست،

مطمئناً بچه های این نسل خاطرات و قشنگی های خودشون رو دارن، ولی در کل دلم می سوزه... فکر نکنم تجربه کرده باشن این که تو اتاق شما شجریان پخش شه و لطفی و تو اتاق بغلی پینک فلوید و ... . این که نوه های از آب و گل درآمده مسابقه بذارن واسه کوچیکترا با این شرح که هر کی زودتر از درخت نارنج بالا بره مدال افتخار می گیره... نامردا... شاید ندونین ولی درخت نارنج تیغای تیزی داره... این که صبح تا ظهرت روی درخت توت بگذره، این که کار نداشته باشن دختری یا پسر، یار کم داشته باشن تو رو میذارن تو دروازه و با بی رحمی تموم توپ پلاستیکیای صورتی به قول خودشون چند پوسته رو شلیک کنن سمتت و تو از ترس این که لوس به نظر نیای گریه تو قورت بدی، این که ظهرا مجبورت کنن ردیف کالباسی بخوابین و بیان چک کنن خودت رو نزده باشی به خواب؛ این که رشته پزون و سمنو پزون داشته باشین، این که دورهمی آبغوره بگیرین و بهارا برگ درخت رز برا دلمه جمع کنین، این که از کره محلی روغن خوب بگیرین و مادر بزرگ براتون چنگال درست کنه با نون تیری، این که زیر زمین پر رمز و راز داشته باشین و نوبتی دور از چشم بقیه برین فضولی، این که مادر بزرگ گنجه داشته باشه و کلی چیزای خوشمزه از توش در بیاد واستون، این که از ترس اون همه بچه در یخچال رو قفل کنن و همه بدونن چه جوری باز میشه و هر چی خوراکی کم بشه بندازن گردن یک نفرو بخندیم جمیعاً، این که یاد می گیری غذاتو زود بخوری که نفر آخر نشی واسه سفره جمع کردن، این که تابستونا سقفمون ستاره باشه و یهو از صدای سوسک پرنده بیدار شیم و این ور اون ور بجیکیم تا دلاوری پیدا بشه بُکشه اون سوسک رو تا سوسک بعدی، این که صبح ها واسه توالت صف باشه و با التماس نوه دخترای بزرگ خونواده رو از دستشویی بکشونی بیرون که قضای حاجت کنی، این که تو جاده الاغ سفید ۱۵ امتیاز داشته باشه، الاغ خاکستری ۱۰ تا الاغ قهوه ای ۵ تا و هر کی بیشتر بشمره برنده ست، این که تو زمین زراعی یه استخر آب باشه و برا شنا یاد گرفتن همین جوری بندازنت تو آب (البته نتیجه معکوس داد برای من، از آب می ترسم الان)، این که ۲۰ نفر آدم با هم بشینن فیلم ببینن و جاهای حساسش بزرگترا چشم کوچیکترا رو ببندن، این که لیگ تیله بازی داشته باشی و قهرمان باشی (نگم براتون که رو دست کلکسیون تیله های من هنوزم نیومده)، این که نوه لوس خونواده باشی و بقیه نوه ها بخواهی نخواهی هواتو داشته باشن از ترس جیغ هات البته... این که شبا با داستان هزار و یک شب و قلقلک، پادشاه و گدا بخوابی... این که بزرگ شدی ۲۰ نفر آدم از بچگیت خاطره داشته باشن... این که این سنی که میشی میفهمی چه خوب که بچگی کردی.

خاطرات

یادداشت های زیر، مملو از لحظه‌هایی است پر از کودکی خانه اجدادی که با فراغ بال زندگی کردم، خندیدم، اشک ریختم و آموختم.

میترا بدیهی

از خاطرات این هفت سال

سوغاتی...
هفت مهر ۱۳۸۷
سه بعدازظهر

نان سنگک به دست زیر بارون هوا رو بو می کردم و اون یکی دست رنگیمو تو روپوش پر از گچ زیر بارون خیس شدهٔ م فرو کرده بودم... کلن یه اثر خاک و خلی هنری شده بودم.

از آخرین تماس تلفنیم سه روزی می گذشت... حال و حوصله صداشو نداشتم. پیش میاد یه وقتایی آدم خودش رو هم به زور تاب میاره... از این زمونا بود... کُلن شخصا دوره سکوت دارم که بی هوا سرایت می کنه... اخلاق گندیه... می دونم... کسی نشناسه خُب بهش بر می خوره ولی خُب اون می شناخت منو، بلد بود کلا... مغازه آقا صادق که دیدم، کُپ کردم... نامرد ترشی گل سیر آورده بود، خانومش خدا بیامرز دستش خیلی خوشمزه بود واسه ترشی، نمک داشت، پدر سوخته بازی هم در نمی آورد که سیر رو بجوشونه با سرکه نرم شده بود... معدهٔ م خرخره مو همون جا چسبید، یک کیلو گرفتم، حساب کردنی لواشکم دیدم، آلو زرد، اونم گرفتم، قره قوروتم که نمیشد نگیری، اونم خریدم، خب کشک هم که از ملزوماته اصلا... غذا رو داده بودم فیروز درست کرده بود... سوسیس تخم مرغ... بارونم شوخی نداشت. در کارگاه رو باز کردم، اومدم صدا بزنم فیروزو که اینا رو بگیره ازم که بتونم پرده رو پنجره های گره چینی شاه نشین بکشم که فلانی جانو دیدم. اولین بار بود توی این چند سال که بعد از نبودن بازیای من، بودش.

ما بعد از کلی دعوا در نهایت تمدن به این نتیجه رسیده بودیم که سکوت من و شیطنت های راه دوری اون اعصابمون رو خرد نکنه و این که قبول کرده بودیم رابطه از راه دور این خاک بر سری ها رو داره... اونم روزه سکوت بود... حرف نزد... فقط خنزر پنزرای منو گرفت، فیروزو صدا زد، تحویلشون داد، یه طرف پرده رو گرفت و کمک کرد کُلن برزنت پنجره ها رو بکشیم، بعد هم تو سکوت ایستاد تا کنار قدم هاش با شک، رفتیم تو اتاق... دیدم چنتا پلاستیک رو زمین هست، نگاه کنون، ترشی گل سیر دیدم، لواشک زردآلو و قره قوروت و کشک.

سوغاتی فلانی جان...

روزمرگی‌های ما

از ده تا یه دونش مونده... رفتم در درمونگاه، داخل که شدم از نگهبان و نسخهٔ پیچ تا دکتر کشیک رو سلام کردم؛ هشت بار بری جایی خوب می شناسی همه رو.

نگهبان اونجا امیر اسمشه و خیلی واضح نیست که نگاه هاش از سر بَدیه یا کنجکاوی، پوزخند کریه المنظرش رو که دیدم از خودم پرسیدم این روش خونوادگیشونه تو دلبری یعنی؟

از داروخونه گرفته بودم اون زهرماریارو قبلا. برا خودمم قاقا لی لی خریدم برا بعدش به خودم دلداری بدم... در واقع با قاقا لی لی وارد مجلس شدم و به یارو گفتم کجا برم، اونم خندید. گفت تخت ۶ فکر کنم به خاطر اشکایی که دفعه قبل ریختم فکر کردن از این تی تیشام، یه جاهایی آدم حق داره تی تیش باشه... یه جاهایی حق داره برتسه... من از خیلی چیزا می ترسم ولی نشده تا حالا به خاطر ترسم انجام ندم کاری رو. روی تخت ۶ دراز کشیدم، همین جوری که منتظر اون مادر فولادزره بودم، کف افکارم قَدَمکی زدم و با خودم دو دوتا چارتا کردم... قرار گذاشتم فقط دردم بگیره ولی نترسم. آخه سر قراراییکه با خودم می دارم می مونم.

–برگرد

–باش (تو ذهنم بهداری زندان زنان رو مرور کردم، همون جوری که تو اون فیلمه که الان اسمشو نمیدونم دیده بودم)

–آخریشه

–فکر می کنم... آره... آخریشه...

–گریه کردی بار قبلی؟

–آره... دردم گرفت، گریه کردم

–با این سن؟

–آدم تو این سن غدد اشکیش خشک میشه؟؟

–نه، به خاطر آمپول گریه نمیکنه

–به خاطر آمپول گریه نکردم، چون دردم گرفت گریه کردم

–اووه... چه لووووس... رو این پنبه فشار بده

گذاشت رفت و نذاشت جوابشو بدم. چرا همش این عفریته بَزَکی نصیب من میشه آخه؟ قاقا لی لی مو از تو کیفم درآوردم همون جا بسم ا... رو گفتم. دکتر بخش اومد.

–چی کار می کنی؟؟

–نشستم

–(خندید) کار خوبی کردی... نخور اینارو

–باشه

صدای مریض جدید که اومد جمع کردم بند و بساط رو. خانومه اومد دراز بکشه، پرسیدم کی آمپولتو میزنه؟...گفت نمی دونم... گفتم حواست باشه اگه این عفریته بَزَکیه بود اجازه نده بزنه، شنیدم داشت به همکارش می گفت مرض مسری گرفته، (اگه ایستاده بود جوابش رو بدم این جوری تخلیه احساسات نمی کردم که) خانومه مثل جیوه دماسنج تبش زد بالا.

–واقعا؟؟؟؟

–آره ه ه ه... خودم شنیدم...

دیدم مثِ میگ میگ دوییید بیرون منم گفتم تا خرخره مو نچسبیده بزنم بیرون. فرزند آدم هستیم دیگه، بعید نیست چیزی ازمون.

ادامه در صفحه ۶